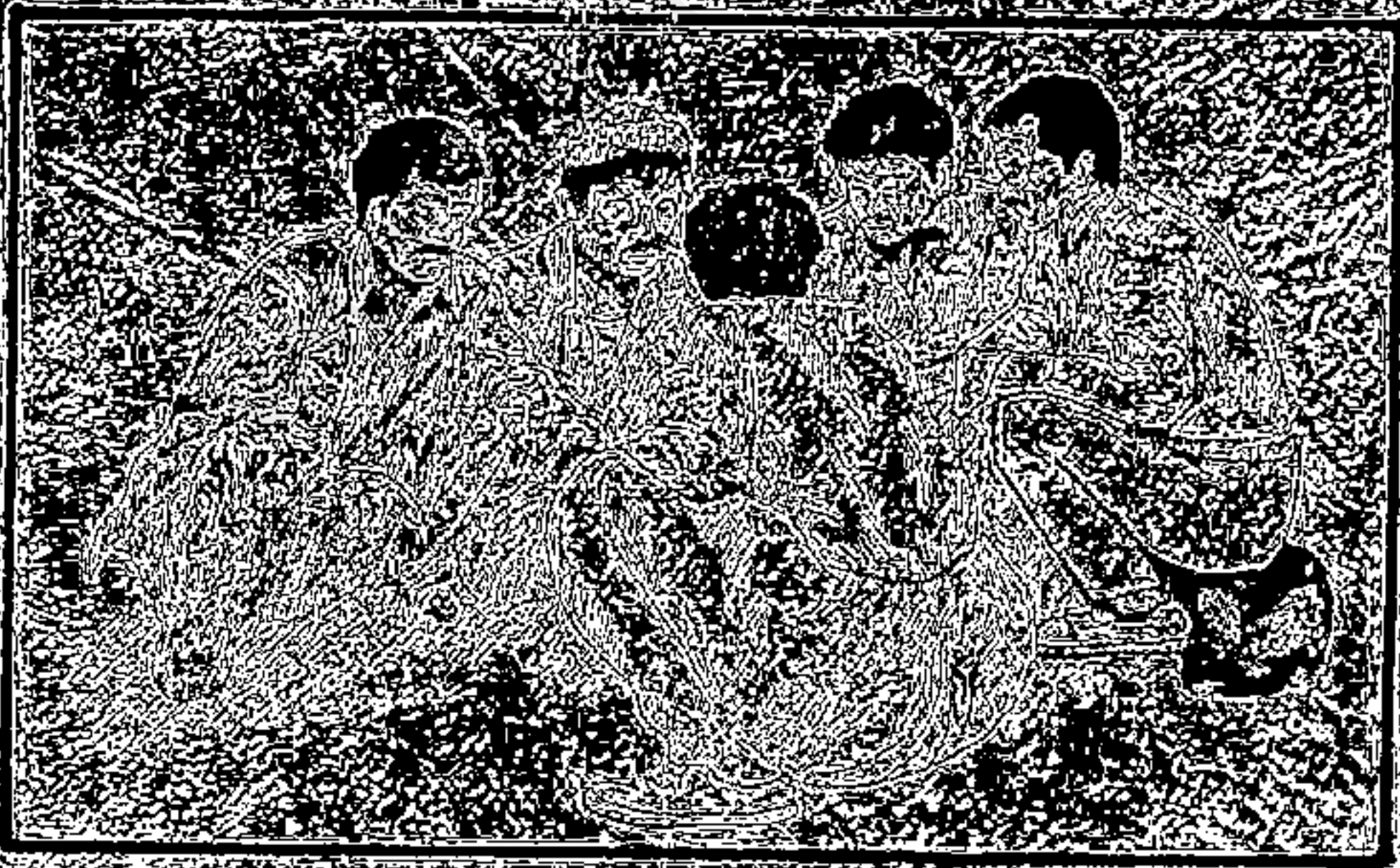


# مجموعه داستانها

از دکتر  
مناورات

انتشارات کارگران ایران



www.KetabFarsi.com

مجموعه داستانها

چاپ : چاپخانه مرتضوی - کلن ۱۹۸۸  
انتشارات کانون کمک به کردستان - کلن



درمورد سه داستان کوتاهی که در این جزوه میخوانید:

این سه داستان در سال گذشته (۱۳۶۶) از رادیو صدای انقلاب ایران و رادیو صدای حزب کمونیست ایران پخش گردیده اند.

داستان اول (چوب بست) قبلاً در پیام شماره های ۱ و ۲ - نشریه رادیو صدای انقلاب ایران - بچاپ رسیده بود.

داستان دوم (در جستجوی کار) بهنگام دریافت برنامه های رادیو صدای حزب کمونیست ایران (۸۸/۱/۸) در کلن\* - آلمان غربی، بر روی نوار ضبط گردیده، و سپس پیاده شده و در این جزوه بچاپ رسیده است. در پیاده کردن این داستان از روی نوار، سعی شده است تا حداکثر عین جملات را بر روی کاغذ آورده شود. با این وجود با توجه به اینکه دریافت برنامه ها بخاطر پارازیت های رادیویی، که جمهوری اسلامی بر روی فرکانسهای پخش برنامه ارسال میدارد توأم بانوسان است، تمام برنامه قابل تشخیص نبود. بنا بر این برای حفظ گویایی جملات در مواردی عبارت و کلماتی را از خود اضافه کرده ایم. این اضا- فات همگی در داخل پرانتز ( ) قرار دارند.

ناصر سخی ... نام داستان سوم این مجموعه است. این داستان نیز یک بار در پیام شماره ۱۵ بچاپ رسیده بود.

هر سه شعر این مجموعه نیز مربوط به برنامه های صدای حزب کمونیست ایران است و با زتکثیر آن از روی نشریه های پیام شماره های ۱۰-۳-۲ صورت گرفته است.

کانون کمک به کردستان - کلن

\* برنامه های رادیو صدای حزب کمونیست ایران در اروپا نیز قابل شنیدن است. ساعات پخش این برنامه ها شنبه تا پنجشنبه: ۸/۵ بعد از ظهر و ۶/۴۵ صبح و جمعه ۸ صبح و ۸/۵ بعد از ظهر (بوقت تهران) بر روی امواج کوتاه ردیف ۶۵ متر، ۷۵ متر میباشند.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## چتر بے بس

در میدان آریا شهر تهران ۳۰-۴۰ نفر کارگردان شب تا بستان روی آسفالت مشغول شام خوردن و استراحت بودند. سعید و هاشم از پیاده روی خیابان زیبا شهر وارد میدان شدند.

یک اتومبیل سیاه پاسداران گوشه میدان ایستاده بود. ده دوازده پلنگ پوش که زنجیرهای دردست داشتند از آن پیاده شده بودند؛ چند نفر از کارگران هم که بعضی هاشان بیله به دست داشتند در برابرشان ایستاده بودند. انتظار دعوا و درگیری میرفت. یکی از پاسداران داد زد: اینجا پارک، معبره! حق ندارید اینجا بمونید!

در میان جمعیت حرکتی به چشم میخورد. اینجا و آنجا جوابهای شنیده میشد. خلیل که نزدیک به هاشم ایستاده بود با صدای بلند گفت: یعنی چه؟! ما خسته و کوفته رو این زمین سفت و لوشدیم با زما حممون میشد؟! انکه این زمین سفت و هم از سرمون زیاد می بینین؟! همان پاسدار با زداد زد: آخه اینجا مردم میان گردش، اینجا پارک، شما اینجا روبه هم ریختید.

خلیل گفت: خیلی عجیبه! به جای اینکه ما طلبکاریه جایی برای آسایش

خودمون با شیم، میخوان از اینجام بریزنمون بیرون!! آنگاه روبه جمع کارگران گفت: اینطور نیست؟

از بین جمعیت جواب شنید: چرانه؟! خیلی هم حسابه! آخه ما هم آدمیم مثلا... کارگران دیگر هم از جا بلند میشدند و دور پا سداها جمع میشدند. یک پا سدا بدعنق زنجیرش را به علامت تهدید در دستش چرخاند و دست به دست کرد و در عین حال با نگرانی فریاد: دولت که هتل دار نیست که! یه جایی برا خودتون دست و پا کنین دیگه!

خلیل در حالیکه به ساختمانهای اطراف اشاره میکرد با صدای بلند گفت: این همه ساختمون چند طبقه که می بینی، همه شون رو ما ساختیم. وقتیکه هنوز نیمه تمومن شاید بتونیم چند روزی ارزشون استفاده کنیم، تازه حالا اتاقهای همه ی ساختمونای نیمه تموم هم پرن از کارگرای آسمون جل مثل ما، هر اتاقش ده دوازده تا آدم توش چپیدن و تازه با دیوارای آجری بدون ملاط سا لنها راهم اتاق اتاق کردن. جایی نمونده بریم. مثل اینکه شما میخواین اونایی که میان آسوده و راحت تو پارک قدم بزنن، اوقا تشون با دیدن آسمون جلاتلخ نشه؟ برای اینکه میخواین ما رو از این زمین خشک و خالی هم بریزین بیرون؟! بچه ها شما اینو قبول میکنین؟! از بین جمعیت صداهائی جواب میداد: نمیریم!! از اینجا نمیریم!

کارگران به هم فشرده تر جمع شدند. یکا کارگر بیل به دست خطا بپسه پا سدا بدعنق که زنجیرش را با حالتی عصبی میچرخاند تهدید کرد: خدا رزقتونو جای دیگه حواله کنه! بذارید شما ممونو بخوریم و الا باعث درد سر میشه! یکا پا سدا زردنبوی لاغر اندام که دسته ی در اتاق ماشین را در دستش میفشرد جیغ زد: اینها حرفای کمونیستارو میزنن! هموشون کمونیستن! برادر حالا سوارشید بریم بعد بازمیایم!

پا سدا ران زنجیرهایشان را به جیبهایشان انداختند و سورا فکنده سوار

ماشین شدند و ماشین به سرعت دور شد. هاشم گفت: دست گرم خلیل جان.

\* \* \*

... این دو روزه کاری پیش نرفته که!

مهندس در کنار ماشینش ایستاده بود و دستهای تپلش را به جیب بلوز نا زکش فرو کرده بود، بدون اینکه در سواری ب.ام.و. آخرین سیستمش را ببندد یا حتی ماشین را خاموش کند. ز همان کنار خیابان به طبقه سوم ساختمان خیره شده بود و به آن ترتیب زوزه میکشید: باتوام! امین! چرنمی جنبی؟! امین، آن بالاروی چوب بست، به پایین نگاه کرد و در صورت پهن و قرمز رنگ مهندس که دو چشم موزی در آن دودو میزد، کینه‌ئی عمیق را میدید که موج میزد. دلش میخواست یک تفحسابی به این قیافه نحس بیندازد، اما فکری کار شدن مانع شد. یک سطل سنگین پراز سیمان را درست داشت و روی لبه چوب بست قدم برمیداشت و نمیتوانست به طرف مهندس برگردد. مهندس با زجیغ کشید: این جور کار کردن به دردمن نمیخوره! سرکارگرتون کی یه؟! امین سطل را دست به دست کرد تا به طرف مهندس بچرخد و جوابی بدهد. قروح قروح از چوب بست بلند شد و سطل سیمان به سنگینی تکان میخورد. اما تشرها و حرفهای زهر آگین مهندس تمامی نداشت...

- همین امروز، همین امروز حساب بعضی هاتونو کف دستتون...

امین بقیه حرفهای مهندس را نشنید. چوب بست با صدای گوش خراشی درهم شکست و خودش پرت شد.

\* \* \*

معلوم نبود ماشین ب.ام.و. سفید مهندس از کجا در رفت.

یک سرکارگر جست‌زنان به طرف دفتر مدیر شرکت دوید، لحظه‌ای نگذشت که کارگران گرد بدن درهم شکسته و از هوش رفته‌ی امین جمع شدند. خلیل مثل همیشه جلو دوید و داد زد: هیچکس بهش دست نزنند! با پسند



برانکار در دست کنیم؛ والا اگر نمرده باشه، میمیره! رحمان به سرعت به طرف یکی از خانه های اطراف، که تلفن داشت، دوید. همان لحظه جعفر هم با وانتش رسید. کارگران بدون دستپاچی برانگاردی ازدو نبشی آهن و گونی و بلوز و... سرهم کردند و با احتیاط امین رو روی برانکار گذاشتند و به آهستگی او را در اتاق وانت قرار دادند.

خلیل دستی روی پیشانی امین گذاشت و سری تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت: هنوز زنده است اما باید هرچه زودتر برسونیمش بیمارستان! چند نفر از کارگران داخل وانت دور و بر امین نشستند و جعفر به سرعت به طرف بیمارستان راند. بقیه ی کارگران همراه خلیل بطرف دفتر شرکت رفتند.

"ملکوتی" مدیر دفتر، از پنجره، کارگران خشمگین را نظاره میکرد. دو پا-سدار هم جلودر دفتر ایستاده بودند. ظاهرا سرکارگری که چند لحظه پیش خودش را به دفتر رسانده بود، به مدیر خبر داده بود و او هم آن پاسداران را به محافظت دفتر فرا خوانده بود. حالا مدیر دست بالا داشت!

خلیل، خشمگین داد زد: امین تکه تکه شده و شما هم انگارنه انگار؟! لا اقل یک ماشین میفرستادید! ملکوتی گفت: چه خبر شده؟!!

- خودت بهتر میدونی! چند دفعه گفتیم چوب بستها روا زلوله های آهنی درست کنید؟! حالا اون رفیقمون داره میمیره!

ملکوتی به سردی گفت: تو این سه ماه هزار نفر رفتن روا اون چوب بستها و هیچشون نشده! اون خودش چشاش نمی بینه!

کارگران چشم به دهان خلیل دوخته بودند. خلیل گفت: آقای مدیر یک چشمش به پاسدارا شه که اینطور کرکری میخونه! ما هم با یستیه فکر اساسی تری بکنیم. این وضع نشدکه!

- هاشم جان خسته نباشی! حال امین چگونه؟
- بهتره خلیل جان! تو اتاقه .
- لباسا شومی شوری؟ کمکت کنم .
- خلیل و هاشم ضمن پهن کردن لباسهای امین روی بندرخت، صحبت میکردند . هاشم گفت: یک دستش شکسته، پشتش و چند دنده‌ش به شدت ضربه دیده، دکتر ۴۰ روز برایش استراحت نوشته، طفلک دربند دست شکسته و پشت و پهلوی داغون شده‌ش نیست، مرتب میگه اگر ۴۰ روز تو رختخواب بیفتم پس کی کارکنم و پولی برا زن و بچه م ببرم؟! هاشم خیلی دلم گرفته! باز به خیر گذشت که زنده ست .
- اما پیش او که میری خودتو دلواپس نشون نده، تو این حالی که اون داره خوب نیست، میدونی که دلش خیلی تنگه .
- وضع خودت چی هاشم؟ کاری گیر آوردی؟
- کار کجا بود؟ حالا لاها فکر نکن! رفتم میدون به مهندس آشنا مودیدم، نامرد انگار تو عمرش منو ندیده باشه! کارت سر بازی و بسیجی و جبهه و مبهه ازم میخواست، بعد که حالیش کردم که می‌شنا سمش گفت: آخه توجبهه نرفتی چطور بهت کار بدم؟ بهر حال فعلا بریم، پیش امین!
- خلیل گفت: امشب هم قراره بریم پیش سعید. میتونی بیای که پاس به فکری کردنه؟
- بعد هر دو رفتند تو اتاق
- امین جان حالت چگونه؟ بهتری؟
- خلیلی ممنون خلیل جان! شرمنده تم هاشم! باعث زحمت شدم .
- هاشم شوخی کنان گفت: روی سرما به دارو چوب بست لعنتی اش سیاه امین جان! این حرفا چی به؟
- خلیل کنار بالین امین نشست و هاشم آن طرف تریکنا یلون پرتقال را

که خلیل همراه خودش آورده بود توی سینی ریخت و سعید یکی از آنها را برای امین پاک کرد.

- دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی.

خلیل کتابی را که زیر بالش امین بود برداشت.

- "نینا" میخونی؟

هاشم کتری را آب کرد و روی چراغ گذاشت و گفت:

- نیومدن بچه ها، شامشون سرد میشه!

خلیل پرسید: شام چی به؟

هاشم با شوخیهای همیشگی اش گفت: پنیر و سبزی! خلیل خندید. امین

هم لبخندی زد.

- پکری چرا! امین؟

- چرا نباشم! می بینی که به چه روزی افتاده ام!؟

هاشم با شوخ طبعی گفت: نه نه، بی خیال خودت، سرما سلامت!

امین با لبخندی زد و گفت: البته که شما سلامت! ما دلخوریم اینه! گه ۴۰

روز بیفتم دیگه فرصتی نمیمونه بیه چندرغازی برا زن و بچه ام پیدا کنم! خلیل

گفت امین جان حرف هاشمو دقت نکردی. میگه "سرما سلامت" یعنی که

بیه کاری میکنیم.

امین گفت: شما همه جور زحمتی کشیدین رفاقت و برادری کردین! ما

جواب گرسنگی و بی پولی رو چی بدم؟

هاشم گفت: برادر اونم دلخور نباش من یکن صندوقی سراغ دارم! امین

فکر کرد منظور هاشم صندوق خودشان است که صحبتش شده بود که گفت:

- اون صندوق که هنوز تشکیل نشده، تازه تشکیل بشه همه ش به خرج دوا

و دکتر نمیره.

هاشم گفت: چرا فقط به یه صندوق فکر میکنی؟ پس صندوق آقای ملکوتی؟

خیلی هم پول توشه انه؟

- چی میگی هاشم؟

- مگه پول صندوق "ملکوتی" دسترنج ما نیست؟ تنها به یکا تا دوبه

یک حرکت جمعی احتیاج داره که حق خودمونو حق تورو...

حرف هاشم تمام نشده بود که صدای مام کریم آمد و بعد هم جعفر و رحمان و مجید لاسر

و رفیق افغانی، نعمان ورشید رسیدند، رحمان ورشید رفتند طرف چای و

آماده کردن شام که نوبتشان بود، رحمان ضمن کارها پرسید: خلیل نظرت

چی یه؟ این که وضع نشد!

- درسته، ما هم که بی خیال نیستیم! بایدیه کاری کنیم که دستمزدا یمن

مدت آمین رو، خرج دوا دکترش رو، خسارت صدمه دیدنش رو، همرو، همرو بی کموکاست

از گلوی شرکت در بیا ریم، بعلاوه کارما خیلی سخت و پرخطر، ساعات کار

طولانی یه، مثلاً امروز شما هنوز آفتاب نزده از خونه رفتین بیرون آلان شبه

که دارین میان خونه! مگه نه؟ وسایل و امکانات، این چوب بستهای زپرته،

همه اینها فشار و مشکلات ما رو بیشتر کرده بایست تا می تونیم و تیغمون میبره

حق و حقوقمونو از گلوی این سرمایه دارا بکشیم بیرون.

نیگا کن سیمان دستهای مجید رو چطوری زخم و زیلی کرده!؟

مجید لاسر که کتاب سواد آموزی اش را از شکاف آجرهایی که بعنوان تیغه

بین دو اتاق روی هم چیده بودند بیرون میکشید گفت: روزای جمعه همجا

تعطیله! همه جا، غیر از این خراب شده! آخه هفته ای شش روزو نیم کار وقت

نفس کشیدن برا آدم نمیداره، خلیل گفت: کارخانه مینو تعطیل پنجشنبه

رو هم تثبیت کرده. براتون گفتم که، مجید کتابش را آورد و کنار خلیل

نشست: خوب خلیل جان تا سفره رو میذارن به نگاهی به این دفترم بکن،

درس آخری رو هم نوشتم.

- حالا چه وقت این کارا س مجید؟ تو هم وقت گیر آوردی؟!!

خلیل تنبلی نکن! ساعت هشته، تا شام بخوریم وقت را دیو است، بعد هم  
 تومیری و منم خسته م. اونوقت که دیگه درس امشب تعطیل شده.  
 خلیل خنده‌ئی کرد و گفت: درسته مجید! حق با توه!  
 امین گفت: میخواد خودش برای رادیو نامه بنویسه. یه نامه م نوشته  
 نشون من داد، بدک هم نیست! مجید فوراً یک نوشته‌ئی از لای دفترش بیرون  
 کشید و جلو خلیل گذاشت. خلیل نگاه‌ئی کرد و گفت: بد نیست که هیچ! خوب هم هست همیشه  
 خوندش. هاشم حرفشان را قطع کرد. به به از این سفره رنگین! بیا بید جلو!  
 تو کردستان یا بین میگن نان خجالتی! و بعد ادامه داد: حالا که از رفسنجانی  
 بپرسی این سفره‌ی ما چرا اینقدر بی رونقه میگه: جنگ حق و باطل خجالت‌آ  
 ما م کریم که تا آنوقت حرفی نزده بود و به حال امین فکر میکرد نفس عمیقی  
 کشید و گفت: باید فردا همه‌ی کردا اعتصاب بکنیم! آخه سزاواره؟  
 هاشم گفت: ما م کریم بفرما سر سفره، پیشنها خوبیه، اعتصاب خیلی موثره،  
 اما چرا فقط کردا؟ فارسا و ترکا و افغانیا هم کاسه مون هم دردمون انه؟  
 ما م کریم کمی بفکر فرورفت و گفت: منظورم اینه که همه مون، همه مون دست  
 از کار بکشیم!  
 آخرهای شب هاشم و خلیل به خانه سعید رفتند. آنان بین راه مشورت‌های  
 خودشان را درباره عکس العمل مناسب کارگران کردند. وقتی به خانه  
 سعید رسیدند، هاشم از همان دم درگفت: جمع‌تون جمعه، من و خلیل تون  
 کمه! شب‌تون به خیر!  
 - به به، هاشم و خلیل هم آمدن خیلی خوش آمدید، بفرمائید! هاشم  
 کنار اکبر نشست و خلیل هم رفت نزدیک سما و نشست.  
 یک نفر تازه آشنا در جمع آنها بود که سعیدا و را با نام "عمو" به خلیل و هاشم  
 معرفی کرده بود. خلیل از سعید پرسید: میشه ما رو با عمو بیشتر آشنا بکنی؟  
 یادته وقتی ما توکارخانه مینوا اعتصاب کردیم نامه‌ئی دادیم به سرین که

ببره اصفهان؟ یادته گفتم یک رفیق با تجربه اونجا داریم که میتونه کمکمون بکنه؟" عمو" همون رفیقه .

نسرین از آن طرف ا اتفاق گفت: عصری عمو رو نزدیک وزارت کار دیدم و دعوتش کردم بیا بخونه .خلیل گفت: خیلی خوش اومدی عمو جان. اتفاقا وقت خوبی اومدی. حالام درصدد همچوکاری هستیم شاید بتونی کمک کنی! عموبا فروتنی لبخندزد. اکبر سینی چای را گرداند. پس از آن خلیل گفت: خوب بریم سراصل مطلب. سعید پیشنهاد کرد، چرا خودت شروع نمیکنی؟ خلیل صحبت ما جرای آن روز وزمینه اعتراض و مبارزه را توضیح داد: براتون گفته ام که وضع کارگراتو شرکت ما چطوره، کارش خیلی سخته، اضافه کاری فراوون و شاق امکانات و وسائل نیست. بعدهم که سقوط امین از چوب بست پیش اومد... و حالا وضع طوریه که زمینه برای یک اعتراض هست. به نظرم ما باید سازمانش بدیم وهدایتش کنیم. نسرین: وضع بچه ها چطوره؟ منظورم توانائی مبارزه شونه. هاشم: تعدادشون که بین ۳۵۰ تا ۳۷۰ نفر کم وزیاد می شن. پیونزده بخشه واز مناطق مختلف اومدن. اما خوب، همکاری وهمسرنوشتی این اختلافارو کم رنگ کرده. حدود ۸۰ نفرمون افغانین که میونه - مون خیلی خوبه. بیشترمون از مناطق مختلف کردستان اومدیم. خلاصه، هم کردا، هم فارسا وهم ترکا وهم افغانیا هر روز بیشتر با هم جوش میخوریم. فکر میکنم بتونیم یکا اعتصاب موفقی رو ترتیب بدیم. خلیل: درمورد خواستها- مون هم، روشنه، قبل از هر چیز پرداخت خسارت و مخارج امین، هم خسارت صدمه دیدنش، هم مزد ۴۰ روز مدت استراحتش به اضافه هزینه معالجه ش؛ بعدهم عوض کردن چوب بستها، چوب بستهارو باید فلزیش بکنن؛ اونوقت... تعطیل جمعه، که حالات اظهارش اضافه کاری اجباری داریم ویا زیه سسری چیزای دیگه مثل نرخ فروشگاه که نرخ دولتی بشه یا حمام که لوله کشی بشه... از این چیزا .

اکبر: وسایل کار، دستکش، چکمه، وسایل دیگه... توقسمت آرما توربندی هم کار بچه ها خیلی سخته، وسایل کار مناسب نیست.

سعید: مساله خسارت امین هم پشتیبانی وسیعی رو جلب میکنه، چون همه میدونن این بلا که سر امین اومده فردا ممکنه سرا ونا بیاد، اگر ما بتونیم این حق خودمونو تثبیت کنیم برای موارد دیگه مرسوم میشه و شامل همه اونایی هم میشه که براش کار دچار صدمه میشن.

هاشم: من فکر میکنم کارگرا از همه این خواستها پشتیبانی میکنن. امروز من همه جا می شنیدم که از اعتصاب و اعتراض حرف میزدن. حتی ما مکریم که کمتر وارد این ماجراها میشه از اعتصاب حرف میزد. مگه نه خلیل؟

خلیل: چرا، بنظرم همینطوره.

نسرین: نمیتونیم کم کردن ساعت کار رو بالا بردن دستمزدونو خواستها بذاریم؟  
عمو: بچه ها! به تناسب توانایی جلو برید. اگر کارگرا آمادگی و اتحاد لازم رو برای فلان خواسته نداشته باشن و اعتصاب شکست بخوره به هدفمون نرسیدیم. هدف ما چیه؟ اینکه بچه ها از این اعتصاب آگاهتر و متحدتر بیرون بیان و باز هم بیشتر به نیروی خودشون پی ببرن.

هاشم: این نظر درستی به... علاوه بر این به په مساله دیگه هم توجه بکنید که بلائی دفعه پیش سرمون نیاد، تو شرکت خودمون ما اعتصابی را انداختیم. من و چند نفر دیگه نماینده کارگرا شدیم، اعتصاب که موفق شد و سرو صدا خوابید مهندس منو خواست و براتون تعریف کرده م که چطور بود، خلاصه ا خراجم کرد.

اوضاع هم طوری نبود که باز دوباره کارگرا رو جمع کنیم و اعتراض کنیم.  
سعید: درسته، من فکر میکنم این حرفها رو هم تو جمع هائی که دور هم جمع میشیم بایزد. باید بچه ها رو آماده کنیم که اگر از این کلکها خواستن بهمون بززن و مثلا نماینده ها رو ا خراج کنن با همه مون طرف بشن.  
عمو حرفهای سعید را تأیید کرد.

سعید در ادامه صحبت‌هایش اینطور نتیجه‌گیری کرد: خوب، پس می‌تونیم از همین فردا شروع کنیم. خلیل تو بخش قالب‌بند و اکبر آرماتوربندی و هاشم هم با نعمان ورشید صحبت بکنه و هر تعداد که جمع شدن جلودفتر شرکت بست بشینن، بقیه کارو بارام که معلومه، اما به پیشنهاد دیگه هم دارم. چند نامه برا کارگرای شرکتها و کارخونه‌های دوروبر بنویسین و از شون بخوایین هر طور که میتونن ازتون پشتیبانی کنن. کارخونه ما رو هم یادتون نره!

\* \* \*

ساعت نزدیک ده صبح بود که ماشین ملکوتی از دور پیدا شد. ملکوتی پیاده شد و به طرف دفتر آمد. وقتیکه دید جمعی از کارگران جلودفتر بست نشستن قدم‌هایش سست و سست‌تر شد. انگاری‌هایش تحمل بدن چاق و سنگینش را نداشت. گونه‌های چاقش آویزان شده بود و زیر چشمش آماس کرده بود. بهر حال به روی خود نیاورد و از در عقبی وارد دفتر شد. اندکی بعد، اصغر که وردست دفتر شرکت بود و سر کارگرم بود از دفتر بیرون آمد و سراغ هاشم را گرفت. اصغر با نگاه بدگمان کارگران رو برو شد:

- هاشم رو می‌خواهی چکار؟

- آقای ملکوتی با هاشم کار داره.

هاشم از بین جمعیت داد زد: من اینجا میام ببینم چی میگه.

وقتیکه هاشم وارد اتاق دفتر شد، ملکوتی از پیش پایش بلند شد و با او دست داد و صندلی کنار دستش را به او تعارف کرد و باریکاری آشکاری با او گرم گرفت:

- خوب هاشم، حال و روزت چطوره؟ دنبال کار می‌گردی، نه؟ آقای مهندس در جریان نبود که یک کار خوبی برات داریم. هاشم که باریکاری ملکوتی را دید گفت: مهندس میگفت سربازی نکردی!

- اینا مهم نیست. تو مورد اعتماد خودمونی. برا شرکت کارگردلسوزی



هستی، اونش با من. تو از همین امروز برو سر کارت.

- همین جوری؟ بدون قرارداد؟ ملکوتی به سرعت دو ورقه تایپ شده قرارداد از کشومیزش در آورد و نام هاشم و کارو دستمزدش را در آن نوشت و گفت: اینم قرارداد!

بعد خودش ورقه ها را امضا کرد و جلودست هاشم گذاشت. هاشم هم ورقه ها را خواند و امضا کرد و یکی از آنها را به ملکوتی پس داد. ملکوتی، لبهای چاقش را به خنده باز کرد و گفت: موافقی؟ همین امروز برو سر کارت! خوب؟

- بد نیست، اما، آخه امروز اعتصابه! کلمه "اعتصاب" پتکی بود که بر فرق ملکوتی فرود آمد. اما سعی کرد به روی خودش نیاورد.

- اعتصاب چرا؟ چی میخوان؟

- بیا پائین و از کارگرا بپرس!

- هاشم، تو کارت به این کارانباشه، ما آشنای قدیمی هستیم، نه؟ هاشم نگاه معنی داری به ملکوتی انداخت و در حالیکه ورقه قرارداد را تا میگرد و در جیب میگذاشت گفت:

- البته، خوب همدیگر رومی شناسیم.

هاشم به میان کارگران بازگشت. کارگران دوره اش کردند و جریان را پرسیدند. هاشم قرار داد را نشان داد و جریان را تعریف کرد که موجب خنده جماعت شد.

- میخوان اعتصاب شکن از تومون بیرون بکشن...

مرتبا بر تعداد کارگران اضافه میشد. دسته دسته کارگران دست از کار میکشیدند و به طرف جمعیت بستنشسته می آمدند و مینشستند. تا حالا حدود دویست نفری جمع شده بودند و مرتبا هم بیشتر میشدند.

نعمان در گوشه ئی برای جمعی از کارگران که بیشترشان افغانی بودند - ند حرف میزد: کارگر کارگره! افغانی باشد، ایرانی باشد، کرد باشد یا

فارس! اگر منفعت و مصلحت خودمان را بدانیم و دست همدیگر را گرفته باشیم میتوانیم حق خودمان را از گلوئی اینها بیرون بکشیم. میتوانیم این زندگی لعنتی را به یک زندگی خیلی بهتر تبدیل بکنیم. ما، افغانستان، پاکستان و ایران را دیده ایم. همه جا این عالم کارگر کار میکند، ثروت و نعمت درست میکند اما چرا ارزش بی نصیبه؟!...

خلیل از بین ساختمانها همراه ۲۰-۳۰ کارگر دیگر به طرف جمعیت آمد. بعضی از کارگران وسایل کارشان را همراه داشتند. چکش، انبردستی، فرچه رنگ و از این چیزها - معلوم بود که تازه دست از کار کشیده بودند همه بجز خلیل نشستند. خلیل شروع به صحبت کرد: رفقا! همه تون کم و بیش میدونین که چرا جمع شدیم؛ چرا بست نشستیم و اعتصاب کردیم؛ دیروز امین از چوب بست افتاد و شانسی آورد که نمرده! این سرنوشتی به که همه مون ممکنه گرفتارش بشیم. اگر سکوت کنیم و هیچی نگیم، لای این اجرا و آهن پاره ها له و لورده میشیم و از بین میریم. در حالیکه ایتهمه عمارتها و ساختمانهای قشنگ و ما میسازیم. اونم رفتار مهندس و صاحبکار، که می بینین، مثل برده، مثل این آهن پاره ها، این سنگ و اجرا، با ما رفتار میکنن. میخوان تن و بدنمون رو هم به پول و ثروت تبدیل کنن. ما میخوایم به این اعتراض کنیم. حالا به کمی فکر هم بکنیم و به مشورتی بکنیم ببینیم با این اعتصابمون می تونیم چی بدست بیاریم؟! می تونیم چه اندازه از حق و حقوقمونو از سرمایه دار بگیریم؟  
و ادامه داد:

- خساراتهای امین، باید بدون کم و کسری پرداخت بشه. خسارت صدمه دیدنش، آخه اون دیگه نمیتونه مثل سابق کار بکنه، بعلاوه، خرج دکتر و معاینه - لجهش، بعد هم دستمزد ۴۰ روز استراحتش، بی کم و کاست! این حق رو که تثبیت کنیم، نه تنها به امین کمک کردیم، بلکه به جور تضمین هم هست که اگر از این به بعد هم هر کسی از ما صدمه می دید، خسارتش پرداخت بشه. بعد

هم چوب بستها، چوب بستها با یدفلزی بشه! از لوله های آهن یا به هر حال فلزی و محکم باشه! جمعه هم با ید تعطیل باشه، سراسر! کارگرا تو بعضی از کارخونه ها و جا های دیگه دو روز تعطیل هفتگی رو با مبارزه خودشون گرفتهن؛ حالا پس چگونه همین یه روزشم برا ما تعطیل نمیکنن؟!

اکبر باز یادآوری کرد: وساتل، وساتل کار! دستکش چکمه و از این چیزا... مجید گفت: همه صحبت هاتون حرف دل منه. هاشم ادا مه داد: نرخ های فرو- شگاه چی؟ چقدر گرونن! الا فل نرخ دولتی بشن، جعفر پیشنها دکرد: لوله - کشی حما م! لوله های روکه برای حما م خودمون در نظر گرفته بودیم و موافقت هم کرده بودن دارن می برنشون تواسا ختمونا مصرفش کنن! همین لوله های جلو دیوارو میگم.

چند نفر از کارگران سر برگرداندند طرف لوله ها که روی هم کنار دیوار روبرو چیده شده بودند.

جعفر دنبال حرف خودش را گرفت: پس موافقین که لوله کشی حما م رو هم تموم کنیم؟

صدای چند نفر از میان کارگران بلند شد: معلومه، اگر خودمون مواظب نباشیم، همون چیزایی رو هم که قولشودا دن عمل نمیکنن. و به این ترتیب کارگران بر سرخواستها یشان به توافق رسیدند.

\*

\*

\*

- کی نهار نبرده بیا دبیره!

- نهار نان و پنیر بود، سهم ۴۰۰ نفر را در نظر گرفته بودند، اما باز به همه

نمیرسید، یوسف تعجب میکرد:

- ما که هیچوقت بیشتر از ۳۷۰-۸۰ نفر نبودیم، حالا چطور سهم ۴۰۰ نفر

نمیرسه؟ هاشم شوخی کنان گفت: دلت میخواد زیا دبا شیم یا کم، یوسف جان؟

کارگران که گروه گروه دور هم نشسته بودند، کمی به طرف هاشم برگشتند.

هاشم فرصت را مناسب دیده پا شد و شروع به صحبت کرد: «برادر! شما همه کم و بیش تجربه دارید، منم میخوام یک تجربه خودمو براتون تعریف کنم، بهار گذشته، ما به اعتصاب کردیم، اما روز بعد از پیروزی اعتصاب، مهندس منوخواست و با کمال احترام سوار ما شینش کرد و به طرف دفتر شرکت برد. و بعد به بهانه اینکه سر بازی نکردم منو پای تصفیه حساب کشید! حتی نزدیک بود دستگیرم کنن، و می بینید که دو ماهه بیکارم و امروز - البته به همت مبارزه شما کارگیرم آمده. گرچه ملکوتی خیال داشت با این کار، منو اعتصاب شکن بکنه، که من تف میندازم تو صورت اعتصاب شکن، منظورم اینه که باید بعد از پیروزی اعتصاب هم مواظب باشیم، من خاطر جمع که اعتصابمون موفق میشه. اما این دشمن ما، هزارتا مارتو آستینشه! اگر نماینده انتخاب کردیم، باید مواظب باشیم از خطر اخراج و بیکاری و یا زندان حفظشون کنیم. یوسف بر آشت: دست درازکنن دوباره اعتصاب میکنیم! خیال کرده ن!

جعفر: بسیار خوب بچه ها، پس حالا بریم سراغ انتخاب نماینده...  
هاشم و خلیل و نعمان و یوسف و جعفر انتخاب شدند.

\* \* \*

اتومبیل سفیدرنگ مهندس از دور پیدا شد. مهندس و سه نفر پلنگ پوش مسلح از آن پیاده شدند. مهندس در میان حلقه پاسدارانش نزدیک میشد و شانه به شانه یک پاسدار مسلح اندکی نزدیکتر شد. کارگران همه به دقت او را نگاه میکردند.

- چه خبره شده؟ چرا سرکار نمیرید؟!!

کارگران جوابی ندادند.

- چه مرگتونه؟

جعفر: دعوا داری یا اومدی حرفهای ما رو بشنوی؟

مهندس، پشتگرم به پاسدارانش گفت: اومدم بگم همین حالا باس برید

سرکار! اکبر! این رسمش نیست آقا مهندس! با تشر و تهدید کارپیش نمیره! شرکت باهاش گوشا شوپا زکنه و حرفهای ما رو بشنوه! مهندس که موثر نبودن تهدیدها پیش را میدید و کارگران را میدید که جنب نمیخورند، آرا مترشد: آخه مگه از اوضاع خبرندارین؟ نمیدونین شرکت داره ورشکست همیشه؟! اصغر سرکار گره هم پشت حرفش را گرفت: راس میگه! میتونین برین سرکارو بعدهم حرفها مونو بزنیم. صداها ی اعتراض از کارگران بلند شد:

- تو حرف نزن اصغر!

- کی گفتا اصغر حرف بزنه؟!!

- پس نماینده برا چی بیه؟

مهندس و پاسدارانش درگوشی صحبتی کردند و برگشتند طرف ما شین. خلیل دادزد: آگه شرکت همین امروز جواب نده فردا میریم یقه وزارت کار رو میگیریم. مهندس و پاسداران گامها را تندتر کردند و دور شدند. نماینده های کارگران، خلیل و هاشم و جعفر و نعمان و یوسف، جلوشعبه وزارت کار منتظر اجازه بودند.

- بیه نفر! فقط بیه نفر میتونه بیاد تو!

- آخه ما پنج نفری نماینده کارگرا هستیم!

در نتیجه جروبحث با نگهبان برای دو نفر موافقت شد و خلیل و هاشم رفتند توو بقیه به شرکت برگشتند. یک ساعت... دو ساعت... دو ساعت ونیم خلیل و هاشم در اتاق نماینده وزارت کار منتظر بودند. ساعتیازده ونیم مردشیک - پوشی در را باز کرد و بدون سلام علیک رفت پشت میز کارش نشست و درست با همان لحن ملکوتی شروع به صحبت کرد:

- خجالت نمیکشید؟! تو این وضعیت جنگا عتصاب کردید؟! هاشم جواب داد

خجالت آورا بینه که ما گرسنه ایم، جنگ ربطی به ما نداره!

طرف جیغ زد: میگه جنگ به ما ربطی نداره!! سرنوشتا سلام به ایمن جنگ بسته س!! اونوقت این حرف کمونیستها رو میزنه!  
خلیل گفت: ما نیا مدیم با شما بحث کنیم! ما نما پنده کارگرای هستییم  
(کاغذی را از جیبش در آورد و دامه داد) که این چیزا رو میخوان. تا اینام تا مین نشه، سرکار نمیریم.

طرف مثل گراز زخمی غرید: که اینطور!؟ یه فکری براتون میکنم! هاشم گفت: فکر همینه آقا!

طرف که سمبه کارگران را سفت دید جا زد و در حالیکه سعی میکرد کفست شدن خودش را پنهان کند گفت: برید بعدا بهتون جواب میدیم. خلیل گفت: بعدا یعنی چه وقت؟

- فردا، یا شایدهم عصری.

- هاشم گفت: امروز عصر منتظر جوابیم، خلیل و هاشم در راه بازگشت به شرکت از جلو کارخانه بی گذشتند. نامه تقاضای پشتیبانی خودشان را دیدند که به تابلوی اعلانات کارخانه چسبانده شده بود.

\* \* \*

بعد از ظهر، ملکوتی همراه دوپا سدا ر بطرف دفتر آمد. ملکوتی بعد از ظهرها سرکار نمیا مد. با پد خبری شده باشد. روی پله های جلوفتر، ملکوتی ایستاد و پرسید: هنوز هم سرکار نرفتید؟!

صدا پیش از بس ضعیف بود که کسی نشنید. همراه پا سدا رانش نزدیکتر شد و گفت: این دیگه اعتصاب میخواست چکار بچه ها؟ همین فردا لوله کشی حمام رو شروع کنین دیگه! ایوسف گفت: مساله فقط لوله کشی نبود که!

ملکوتی دستپاچه گفت: هرچی میخواستید، همه شو خودمون در نظر داشتیم بکنیم. امین به جای پسر خودمه، ملومه که، خرج معالجه اش پای خودمه  
اکبر گفت: حرف آخرو دستمون بدید آقای ملکوتی! ما چندتا خواست  
داشتیم.

ملکوتی جواب داد: ما با هم میسازیم، تو این وضعیت که مملکت اینجوریه، جنگه معلومه دیگه... صدائی از میان جمعیت گفت: چی معلومه؟

ملکوتی نفس نفس زنان گفت: اضافه کاری اجباری اصلاً توقانون کار هم نیست که جمعه هم خیلی خراب کار نکنید! هر کس خواست کار میکنه، همه چیزایی رو که خواستید خودمونم در نظر داشتیم که بکنیم! بقیه حرفها در میان همه تندکارگران کم میشد. اصغر با صدای ضعیفی گفت: بسه دیگه با پایپر مردرو اذیتش نکنین!

چند نفر از میان کارگران گفتند: خوبه دیگه، بریم سر کار.

اصغر خواست با صحبت کند که بانگاهای خشمگین کارگران روبرو شد و سکوت را ترجیح داد. هنوز هیچکس از جای خود نمی جنبید. خلیل در برابر جمعیت قرار گرفت و با صدای بلندی توضیح داد: بچه ها! دیدید که شرکت خواستهای ما رو قبول کرده. با نیروی اتحادمان بخشی از حقوق خودمان - اون چیزایی که خواسته بودیم - قراره تامین بشه. اما تا فردا باید آقای ملکوتی این قولشو بنویسه و امضاء بکنه. از همین حالا هم خودمون شروع می-کنیم به اجرا کردنش و حمام رولوله کشی میکنیم. پی یه شم میگیریم که همه خواستامون یکی به یکی عملی بشه.

و در همان حال خطا ببه ملکوتی گفت: درسته آقای ملکوتی؟

ملکوتی با عجله تأیید کرد: بلی بلی درسته! جمع کارگران بر سر لوله ها ریختند و غروب نشده لوله کشی حمام را تمام کردند. امین جلو در اتاقی که در آن استراحت میکرد با شادمانی آمیخته به حسرت آنها را تماشا میکرد.

پایان

# در جستجوی کار

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



## توضیح درباره داستان دوم

یکی از رفقای کارگر بطور مشروحو تجارتی خود از یک مبارزه اعتصابی در یک شرکت ساختمانی در اهواز - بانام شرکت فرید - را که در سال ۶۵ اتفاق افتاده است برای صدای انقلاب ایران - رادیوی سازمان کردستان حزب کمونیست ایران فرستاده بودند و این رادیوی برنامه ای بانام "افق انقلاب" تنظیم و پخش کرد. بی مناسبتندیدیم که این گزارش را که حاوی تجاربی در رهبری کردن یک مبارزه موفق است برای ایمن برنامه (برنامه صدای حزب کمونیست ایران) تهیه و تنظیم کنیم که بی شک شنیدنی و درس آموز است...

www.KetabFarsi.com

# در جستجوی کار

اتوبوس به ابتدای شهر رسیده بود و بسرعت خیا بانهای عریض و خلوت شهر اهواز را پشت سر میگذاشت. خانه های یک طبقه و آجری مدخل شهر پهن زمین شده بودند. ساعت از دو بعد از نصف شب گذشته بود. شبی خنک و آرام. شعله های گاز آنطرف شهر به افق رنگ سرخ چرکین و دود آلودی میپاشید. شاگرد راننده صدایش را بلند کرد تا مسافران اهواز بیدار شوند. جمع ما هم تک تک به حرکت افتادیم و خواب آلود خود را برای پیاده شدن آماده کردیم. در دل هر یک از ما هفت نفر که از کوههای کردستان و روستاهای اطراف مریوان روی به این شهر صنعتی بزرگ و جنگ زده آورده بودیم هزار فکر و خیال جووا جور میگذشت. آیا میشود امسال هم کاری بچنگ آورد؟

حداقل وسایل را که همراه آورده بودیم برداشتیم و بطرف شهر بر راه افتادیم همه چیز شهر ما را بخود می خواند. هوای خنک مرطوب و دلپذیر صبح اش تلاء لوی زیبای چراغهای آنطرف رود و از همه بیشتر امید می یافتن یک کار مناسب. از پل گذشتیم. چراغهای پل معلق و پارک زیبای اطراف آن بر سطح آئینه گون و آرام و وسیع کارون انعکاسی زیبا و عظیم یافته بود. رود کارون صبورانه و با آرامش چند صد ساله اش بی اعتنا از زیر پیمان میگذشت. رود با وجود تلاطم درونی اش ساکت و آرام بود و بی حرکت شده بود. تو گوئی هیچ تکان و جنبشی در آن نیست.

این شهر بزرگ صنعتی هر سال او آخر زمستان، اوایل بهار مهمانان زیادی را بخود میپذیرفت. ما هم از جمله مهمانان هر ساله این فصلش بودیم. اما اگر برای دیگران این دیدنیها و هوای دلپذیر بهار جنوب بود که جاذبه می آفرید، برای ما امکان یافتن کاری بود و شروع فصل گرما. آنگاه که دیگر خشونت سخت و سرد زمستان رخت برمی بست و تا جهنم سوزان تا بستگان

طبیعت روی مساعدنشان میداد، اما آنسال ما از غافلگی (عقب) مانده بودیم و خیلی دیر رسیدیم. او واسط خرداد ماه ۶۵ بود. دیگر هوا داشت بشدت گرم و طاقت فرسا میشد. یکی از همراهان آشنا تر ما را به منطقه کارگری کارون برد تا بیغوله ای برای زندگی و جایی پیدا کنیم.

در یک محله پرت در کنار ردیفی از اتاقهای پرت افتاده که فقط یک شیر آب در وسط محله بود و سا یلمان را گذاشتیم و تا صبح به انتظار صاحبان آنها - آقای اژدری نامی - چرت زدیم. صبح آقای اژدری با چشمانی پف کرده سروکله اش پیدا شد. نگاهش به نگاه صیادی به طعمه اش می ماند. او هم از این خان یغما سهمی میبرد. صبح شد. اولین روزمان به تمیز کردن اتاقی نمود و کثیف گذشت. اتاقی که علیرغم رضایتمان از سراجبار ۱۰۰۰ تومان بابت اجاره یکماه آن پرداخته بودیم. روز بعد راهی چهارراه آبآدان شدیم. بر سیمای شهر داغ ویرانی و جنگ و بیکاری هزارهزار مردمانی چون خودمان نشسته بود. آلودگیهای کج و معوج زیادی با تخته و حلبی و آهن پاره - های ماشین هر جا برپا شده بود، که هم فروشگاه و هم محله زیست بودند. در اینجا همه چیز در معرض فروش قرار گرفته بود. در هر گوشه میدان کارگران بیکار جمع شده بودند و چشمانشان در انتظار کارفرما و یا سرکاری بود که از راه برسد و چون (برده فروشان) با نگاه خریدارانه و پراز شقاوتشان آنها را برانداز کند، بپسندد و با خود ببرد.

کارگران افغانی هم هزاران کیلومتر راه را با تحمل انواع سختیها و ناملایمات (پشت سر گذاشته) و به این گوشه از این سرزمین گریخته بودند. آنها هم غریب و بیگانه در محلهای جداگانه ای برای زنده ماندن به اهدای آخرین رمقشان (میپرداختند). (غریبه بودنشان) آنها را از پیش به کاری سخت تر و مزدی کمتر محکوم میکرد.

هر بار که ماشین پیمان کاری سر میرسد هجوم جویندگان کار آنها (در حلقه

میگرفت) اما از آن میان تنها تعدادی قلیل از افراد جوان و سالم انتخاب میشدند. با زارکارنمایشی از یک توحش انسانی سرمایه داری بود. برای کارفرما آنچه مطرح بود هیئتی با دودست که بتواند کار کند و برای کارگسرنانی برای سیر شدن و زخیره ای قلیل تا فردا).

ما تا ساعت ۱۲ بعد از ظهر امروز انتظار کشیدیم. شرحی بیداد میکرد و تشنه گی توانمان را بریده بود. همه تنمان خیس شده بود. حتی قدری آب نبود که (به سرو صورتان) بپاشیم. تا نکر آب آنطرف میدان به رزمندگان اسلام تعلق داشت و ما را حق استفاده از آن نبود. بدین گونه سه روزمان از پی هم گذشت اما کاری پیدا نشد.

\* \* \*

بعدها تصمیم گرفتیم به مرکز شهر رجوع کنیم. شاید آنجا در رستورانی، جایی کاری بیابیم. به چهار راه نادری رسیدیم از دهام جمعیت آنجا بیوه (بیکاران) دکه داران دست فروشان، گدایان و (بی-چیزان) وسیعی را بدنبال خود میکشید. همه در زیر آن گرمای طاقت فرسا و رطوبت (شدید) هوا در تلاش معاش بودند.

ما موران حکومتی هم وقت و بی وقت با وقاحت خاص خود بر سر این مردمان بلازده میریختند، سرمایه نا چیزشان را به غارت میبردند و یا زیر دست و پاله میکردند. خیلی زود دریا فتیم که اینجا هم برای ما کاری نیست. آن روز و روزهای بعد هم دیگر نقاط شهر را که میشناختیم زیر پا گذاشتیم اما هیچ نشانی از کار نیافتیم و هر بار دست از پا درازتر به اتاق نمور خود برگشتیم. بلاخره چاره را در آن دیدیم که در دو گروه جدا گانه راه شهرکها و شرکت های مقاطه کاری در بیابانهای اطراف (شهر را پیش بگیریم). اکیپ ما چهار نفر بود و راه میدان چهار شیرو جا ده هواز مسجد سلیمان را در پیش گرفتیم. (بر روی زمین) خشک و صاف بیابانهای اطراف شهر حصیر آبا و حلبی-

آبادهای زیادی برپا شده بود.

اینک به برکت جنگ کاشانه توسری خورده و نا منظم مردمان زحمتکش  
انبوه ترا گذشته (شده بود). شرکتهای بزرگ و کوچک و وابسته به شرکت نفت  
هم با وجود آنهمه بیکار و آواره کار را در مقابل خود گشوده بودند.  
به فاصله نه چندان دوری آلودگهای که گویی زیر پای سنگین و داغ  
آفتاب لهیده و پاشیده شده بودند، خانه های مسکونی شرکت نفت واقع بود. جاده  
مستقیم و باریک آهواز - مسجد سلیمان و (خطوط شاه لوله نفت) خط میان  
دو دنیای متفاوت بر روی پهنه یکدشت وسیع بود. آن طرف جاده دنیای  
دیگری بود با خانه های بزرگ و زیبا که حصارش را برگهای (سبز پوشانده بود)  
وحیاتش خانه را (نمایی دیگر میداد) همراه با تاسیسات عظیم رفاهی و  
ماشینهای رنگ و نارنگ و زیبایهایی که گویی آتش جنگ حتی به دامن  
بلندش نرسیده و آفتاب جرات نمی یابد نگاه سوزان خشمش را به این دنیای  
خلوت (بیاندازد).

(صبح روز بعد گروه) چهار نفری ما به روستای عرب نشینی رسید. بعد  
از آنکه از زمینی بوس پیاده شدیم مسافت زیادی در آن بیابان خشک راه -  
پیمایی کردیم. از دور ساختمانهای شرکت نمایان بود. بعد از یک ساعت  
رسیدیم. کارگران مشغول کندن زمین و کانال بودند. خسته از راه با سلام  
و علیک، با اولین کارگر آشنا شدیم. بر چهره سیاه و استخوانی اش قطرات  
درشت آب نشسته بود. با آستینش عرقش را پاک کرد (و با لهجه) عربی اش  
تعارفمان کرد. از او سراغ کارفرمای شرکت را گرفتیم اما سرکارگر مجالش را  
نداد، حرفش را برید و گفت: چه میخواهید؟ و خواست که ظهر موقعنا را روبرو -  
گردیم. گفتیم آیا برای ما کار دارند که بکنیم، با (دست) محل شرکت را نشان  
داد.

سپس به دفتر رفتیم. سه نفرمان بیرون ایستادند و من داخل شدم. هنوز

مجال نیافته بودم مه ناشی از هوای خنک و دلپذیر داخل (اتاق را حس کنم) که مهندس در حالی که در یک مبل راحتی لمیده بود با خشکی و بی-اعتنائی تمام گفت :

کار میخوای؟ میزدا اینجا ۱۳۰ تومان است. کارش همان است که دیدی. خشکم زد. با خودم فکر کردم که اینها عین گرگ بومیکشند. میخواستم چیزی بگویم که گفت: این مزدی که به همه میدیم. چکار میکنی؟ قضیه را با دیگر رفقایم در میان گذاشتم و بناچار بعد از مشورتی قبول کردیم. دیگرپاهای تاول زده ما برای گشتن بدنبال کارر انداشت. نزدیک غروب بخانه بازگشتیم. دیگر رفقایمان کاری از پیش نبرده بودند. ما فکر کردیم که هرچه زودتر و تا این کار را هم از دست نداده ایم به (جانب) شرکت برویم. با قدری وقت لوازمان تا قمان را جمع کردیم و راه افتادیم. اتاقی کوچک، کم عرض و تاریک بدون هیچ امکاناتی در اختیارمان گذاشتند. به دیوارها بیش گچ (سوخته) کوره مالیده بودند. علیرغم این، شور و نشاط یافتن کار همه را به وجد آورده بود.

به تمیز کردن اتاق و پهن کردن جوله و پلاسمان مشغول بودیم. (ابومسلم خسته و عصبی شروع به صحبت کرد و گفت): اگر به (استفاده اینها) نبود قسم میخورم که نمیگذاشتند توی هیچ گوشه‌ای از این دنیای بزرگ حتی نفس بکشیم. ابوبکر گفت: مگر حالا غیر از اینه؟

\* \* \*

صبح فردای آنروز به سرکار رفتیم. کاری شاق. کندن کانال با بیل و کلنگ آن خاک فشرده و سخت. از صبح تا غروب تازه تا بستان گرم جهنم سوزان خوزستان شروع شده بود. سرکارگر هم مرتباً تذکر میداد. اینها همه تن و روحمان را در منگنه گرفته بود و میفشرد. روزها از پی هم می‌آمدند و ما هم بدنبال یافتن دوستان همدل و هم

زبان می گشتیم. هر روز که میگذشت بیشتر در می یافتیم که نباید به آن شرا-  
بط کاری و دستمزد کم آن قناعت کنیم.

تعداد ما با چند (نفر کارگر و مستخدم) به ۱۵۰ نفر میرسید که اکثریت یعنی  
۵۰ نفر از ما را کارگران افغانی تشکیل میدادند که مزدشان ۴۰ تومان از  
ما کمتر بود. پیخود نبود که مهندس با آن وضع این مزد کم را بما تحمیل  
کرده بود.

سه نفر از ما اهل کردستان بودیم. شش نفر اهل ( ) و بقیه عرب که  
از اهالی روستاهای اطراف بودند. کارگران افغانی اضافه کاری هم  
میکردند و برای هر ساعت ۱۰ تومان می گرفتند. بخشی از ما و بخشهایی از  
افغانیها شیعه بودند. به این ترتیب جمع ۱۵۰ نفری ما پاره پاره میشد.  
ابوبکر از افغانیها لجش گرفته بود و میگفت، خودشان را برای ده تومان به  
کشتن میدهند. گفتم خوب معلومه برای اینکه ۴۰ تومان از ما کمتر میگیرند.  
اگر احتیاج و یا اجباری در کار نبود چرا از هزاران کیلومتر راه به اینجا می-  
آمدند و تن به کارهای سخت میدادند. گفتم: بیائید بیشتر با آنها دوستی  
کنیم. حرفها شون رو گوش کنیم، تا حرفها مون رو گوش کنند. بلاخره یک شب  
برای جشن و سرور به اتاق افغانیها رفتیم. از آن شب کم کم سررفت و آمدها  
باز شد.

یکی از کارگران افغانی دلش پر بود. داستان عبورشان از مرز ایران  
و تحقیقات بسیار را برای من تعریف میکرد، و اینکه حتی حاضر نبودند  
بلیط اتوبوس را به آنها بفروشند. خیلی خودش هم گله مند بود که بخاطر  
سنی و شیعه بودن اختلاف و ناسازگاری دارند.

پس از آن بحث نود تومان دستمزد را پیش کشیدم، که کارمساوی هر دو  
مسلم مزد مساوی است.

اما قاضی محمد - یکی دیگر از افغانیها - گفت: شما اهل این ولایتید

اما ما غریبیم. تکان بخوریم زندون یا بیرون می‌شیم. رفیق ابو موسی گفت: ما هم اهل این ولایت نیستیم ولی خودمان رو غریب نمیدونیم شما هم غریب نیستید. چطور وقتی از شما کار میکشند غریب نیستید ولی وقتی بهتون مزد کم میدهند بیگانه می‌شین؟ اگر دستمون توی دست همدیگر باشد، اونانخواهند توانست هرچه دلشون میخواد بکنند. ما حق خودمونو میخوایم و حق رو هم کسی به کسی نمی‌ده، باید با چنگ و دندان از حقمون دفاع بکنیم.

ابو منصور با خشونتی که همیشه در صداش بود، گفت: از کجا باور کنیم که شما با کار فرما دست به یکی نکنید و ما را رها نکنید؟ من گفتم: ابو منصور راست می‌گه. ممکنه. ما همدیگر رومی شناسیم و از اون گذشته شما صد نفریید. خیلی بیشتر از ما هستید. ما رو شما حساب میکنیم و این شما ئید که باید پشت ما رو بگیرین. اینجا ما فقط میتونیم بشما قول بدیم که با هاتون باشیم تا مزد شما هم مثل ما بشه. آخه این فقط به نفع شما نیست، به نفع ما هم هست اما حالا فقط به نفع مهندس.

تاز دوستیها گل گرفتند. بسیاری از حرفها و درد دلها را با هم مطرح میکردیم. طوری شده بود که حتی سرکارگر منفور، که زبانی بغیر از زور نمی‌شناخت، نمیتوانست براحتی بین ما (تفرقه بیاندازد). همینطور در خیلی از کارها عربها با ما همکاری میکردند. حالا دیگر حرف دل تک تک ما یکپارچه شده بود و همه چیز خبر از آماده‌گی برای دست‌زدن به یکا عتصاب رامی‌داد.

\* \* \*

آروز یکپارچه با قرار قبلی که داشتیم کار را تعطیل کردیم و مقابل دفتر نشستیم. واقعاً برای هر کس روشن بود که در این صورت هم میشود. نزدیک ظهر سرکارگر که تازه بیدار شده بود آمد و پرسید چه خبره تونه چرا



بیکارید. برید سر کارتون. اما هیچ کس از جایش تکان نخورد. روبه ابوبکر کرد و گفت: هی چرا تو کار نمیکنی.

ابوبکر با بی اعتنائی گفت: مگر نمی بینی، اعتصابه. سرکارگر به هوای روز - های پیش دهانش را باز کرده چیزی بگوید. اما با دیدن تعداد کارگران در صف جلو زبانش بند آمد و زود فهمید که اوضاع پس است و بی طرف دفتر شرکت برگشت.

یک ساعت بعد مهندس خواب آلوده و آشفته با چند نفر دیگر از همکارانش به محل کار آمد. پرسید چه خبر شده. چند نفر که جلوا پستاده بودیم گفتیم:

اعتصابه. ده ساعت کار خیلی زیاده با این شرایط کار نمیکنیم. مهندس با عصبانیت گفت: این حرف شماست. روبه افغانیها کرد و گفت ببینم شما چه میخواید.

باقی هر کدام از گوشه ای صدا کردند. ما هم حرفمون همینه.

(مهندس گفت) خوب منظور. میخواین بگین اعتصابه. و ما رو از عواقب کارمون ترسوند.

گفتم خواستمون اینه: هشت ساعت کار ۲۰۰ تومان دستمزد برای همه. همراه بالوله کشی حموم و آب یخ.

مهندس صدا شو بلند کرد و گفت: مگر این شرکت مال عمه تونه که هرچی دلتون بخواد قبول کنم. شرکت مال منه و من هم نمیخوام حموم داشته باشم. روبه افغانیها کرد و گفت: یا محمد، علاالدین شما چی می گین. یار - محمدو علاالدین که از مهندس حرف شنوی داشتند، همینکه یکپارچگی کارگران را دیدند، چیزی نگفتند.

وقتی که یار محمد برگشت تا رفقاییش را ببیند چنان نگاه ابومنصور و غیره را در مقابل خود دید که ماتش زد. مهندس هم فهمیده بود که همه چیز بیخ پیدا کرده است. با عصبانیت روبه چند نفر از ما کرد و گفت: تو، تو، شما با من بیایید.

نگاهم را به ابومنصور دوختم. یاد حرفهایش افتادم که گفته بود "اگر غلمان گذاشتید...". به او خندیدم. به او اطمینان دادم که آنها را (رها) نخواهیم کرد. خطاب به همگی گفتیم: (ما برویم) و بقیه هم موافق بودند. سپس به دفتر شرکت رفتیم. وقتی داخل شدیم مهندس دیگر مثل گذشته در پشت میزش نشست و نگاهمان کند. حتی برایمان چای ریخت. خودش سر حرف را باز کرد و گفت: شما حق دارید، ما این افغانیها..

ابومسلم مجالش را نداد و با عصبانیت گفت: میخواهید حرفهایمان را یکبار دیگر تکرار کنیم. این اعتصاب همه ماست. تا حق مان را نگیریم کار نمیکنیم. کار همه مان مثل همه. مزدش هم باید مثل هم باشد.

من هم خواستم ساکت نباشم و گفتم: خواهشمان روشنه، دیگر حاضر نیستیم اینطوری کار بکنیم. مهندس میخواست (اتحاد ما را با حرفها و وعده هاش بهم بزند) گفت: میدونم، میفهم شما حق دارید. ولی این افغانیها،... دیگر اجازه صحبت بهش ندادیم. برگشتم و روبه ابومسلم با اشاره گفتم که برویم بیرون.

مهندس دستپاچه شده بود. هرچه صدا زد جوابش را ندادیم. در را باز کردیم و خارج شدیم.

چندتن از رفقایمان به جلویمان شتافتند. گفتم: کار همان است که شروع شد. تا خواستهایمان را نگیریم به سر کار نمیرویم.

\* \* \*

چند روزی بهمین ترتیب مقابل دفتر شرکت بست نشستیم. مهندس هیچیک از حیلها و نیرنگهایش نگرفت. بالاخره دستبدا مان صاحب کار و صاحب شرکت شد.

چند روز بعد سروکله صاحب کار و صاحب شرکت پیدا شد. بعد از اینکه از ما - شین پیاده شد بطرف ما آمد و گفت: چی شده چرا شلوغ کردید چرا سر کارتون

نمیروید؟ گفتیم دستمزد مومن رو زیاد کنید ما هم میرویم. اما برای هشت ساعت کار.

کار فرما نعره زد: چرا کفر نعمت میکنید این شرکت دولتی مال مستضعفانست چرا قناعت نمیکنید؟ هیچ میدونید که جلوی اسلام و ایسادیین؟

ابومسلم گفت: کار مال هر کس باشد. ما حق مومن رو میخوایم.

اونا بطرف ابومسلم حمله ور شدند. ما همگی باهم بلند شدیم و دور آنها

حلقه زدیم. تا چند لحظه هیچ عکس العمل و حرکتی از هیچ کس سر نزد. کار-

فرما دور دور و ایساده بود و داد میزد: همش تقصیر این کردهاست. تو

کردستان رزمندگان اسلام را میکشند، اینجا هم برضد اسلام کار میکنند.

ابومنصور با صدای رسایش گفت: اینجا اعتصاب روهمه مومن شروع کردیم و

حق خود مومن رو میخوایم.

با این حرفها امید کار فرما از کارگران، دیگر بریده شد و کار فرما و صاحب

شرکت که گند زده بودند، مانند نشان را صلاح ندیدند. بطرف ماشینها شان

رفتند و از شرکت خارج شدند.

این آخرین روز اعتصابمان بود. مهندس دیگر حرفی نداشت که بزند. ما

پیروز شده بودیم. دستمزد صد و هشتاد تومان و هشت ساعت کار را ثابت کردیم.

پول حمام را هم گرفتیم. آب یخ هم برقرار شد.

مهندس ابتدا میخواست دستمزد رفقای افغانی مان را صد و پنجاه تومان

قرار دهد. اما سروصدای روز علی و ابومنصور و پشتیبانی ما او را سر جاییش

نشاند.

اینجا نیز اتحاد و همبستگی، پیروزی ما بود و توانستیم حق مان را بگیریم.

پایان



www.KetabFarsi.com

ناصر سرخی،

يك كارگر رزمنده

و كمونيست در بند

توضیح:

آنچه میخوانید گوشه‌ای از زندگی و مبارزه تاپای جان رفیق ناصر سرخی یک کارگر رزمنده و کمونیست است که سال ۶۰ در زندان درزند. ان تبریز توسط جلادان نوکرسرمایه تیرباران شد. این داستان بر اساس نامه و خاطرات رفقای دربند بصورت "افق انقلاب" تنظیم و از صدای انقلاب ایران پخش گردید.

## ناصر سرخی ،

# يك كارگر رزمنده و كمونيست در بند

- ساعت به ۲ نصف شب نزدیک میشد. ناصر مشغول نوشتن بود. پدر و مادر و بقیه اهل خانه خوابیده بودند، ناگهان در به شدت کوبیده شد چه کسی ممکن است باشد؟! او که این وقت شب با هیچیک از کارگران وعده ملاقاتی نگذاشته بود... خوب! شاید همسایه‌ای باشد که چیزی لازم دارد؟! اما کدام همسایه نصف شبی به این شدت در میزند؟ میداند که اهل خانه ممکن است خوابیده باشند. معمولاً ابتدا یواشکی صدا میزند، اگر... با صدای نواختن در با شدتی بیشتر بلند شد. پدرش بیدار شد. پدر پاشد که برود در را باز کند:

- هنوز نخوا بیدی ناصر؟ نصف شبی کی ممکنه باشه؟!!

پدر هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که در چوبین حیاط با صدای بلندی قریب شکست و چند نفر مسلح پلنگ پوش و پوئین به پاربختندتوی حیاط.

- ناصر، پاسدار!!!

اهل خانه بیدار شدند. بچه‌ها انگار جوجه‌هایی که از لای پر مرغ سردر بیا - ورنه هر یک از گوشه‌ای از زیر لحاف و پتوی کهنه و زیر پتوی سردر آوردند.

مادر ناصر گفت:

- خونه م خراب، ناصر، چکار کنیم؟

ناصر که نوشته را توی دستش تکه تکه میکرد، گفت:

- چیزی نیست آبا، ببینیم چه مرگشونه.

اما در همان حال سرکی کشید و از پنجره نگاه کرد که آیا راه فراری هست؟ نبود!

اتاق، پنجره روبه کوچه نداشت. حیاط و کوچه هم پراز مزدوران بود. ترازه داشتند از دیوار رو پشت بام هم با لامیرفتند.

اندیشید:

- از کجا ممکنه بو برده باشن؟

این البته چیزی نبود که احتیاج به هشیاری ویژه پلیس و پاسدار داشته باشد. در محله و در کارخانه، ناصر، از پیش از قیام هم بعنوان یک کارگر پیشرو و انقلابی شناخته شده بود. کارگر بودن و پیشرو بودن خود "جرم" آشکار ناصر بود. مخصوصا که ناصر در اعتصابها و مشخصا در مبارزه برای کانون بیکاران فعال بود. بین کارگران محبوب بود و حرفش برو داشت.

تا پدرنا صر آمد بجنبه حیا ط برود مزدوران با پوتین هایشان آمدند تو :

- اینجا خونه کی یه ؟

پدرنا صر گفت :

- نمیدونید خونه کی یه و درمی شکنید و میاید تو ؟

یکی از مزدوران جلو تر آمد :

- دنبال مواد مخدر میگردیم - و کارتت را نشان داد - با ناصر سرخی کار داریم می بریمش چند سوالی ازش میکنیم .

بچه ها کز کرده بودند. مادر ناصر نگاهش را به پوتین های سپاه پاسداران دوخته بود و از بس بیمار و نحیف بود که داشت از حال میرفت. ناصر پا شده بود. پدرنا صر غرید :

- این حرفها یعنی چه ؟ مواد مخدر چی ؟ ما آدمهای شرافتمندی هستیم. این وصله ها به ما نمی چسبد. نیت اصلی تون چی یه ؟ هیچکس باور نمیکند ما مواد مخدر داشته باشیم. خونه و زندگی مونو ببینین !

و میخواست با داد و بیداد مانع پاسداران شود که یک پاسدار در زوریشوکه تازه آمده بود تو جیب زد :

- یعنی چه ؟ ! جون نمیکند ؟ یا لالا راه بیفت ! مواد مخدر یا هر چیز دیگه ، راه بیفت !

مادر ناصر چشمانش گشاد شد و پیش خود گفت :

- این چه وضعشه؟! -

ناصر کتتش را روی دوش انداخت و به پدرش گفت:

- ظاهراً فقط چند سوال نیست! توبه دروهمسایه‌ها بگو. مساله مواد مخدر نیست. مثل روز روشنه که زیر سرمسعودخان کار فرماست. میخوان آبرومون را هم ببرن، غیر از اونا چه کسی مدعی ماست؟ پاسدار دراز و ریشو گفت:

- اینجا دست بردار نیستی؟ میخوای آشوب به پا کنی؟ جلوبیفت، یا لالا! خواهر کوچکترا صر زدنیز گریه و صدای گریه‌ش بلند شد. یکی از پاسدارها داد زد:

- هیس! ساکت! همسایه بیدار می‌شن! ساکتش کن خانوم!

ناصر در حال بیرون رفتن به پدرش نزدیک‌تر شد و توی گوشش گفت:

- به اون پسر هم که می‌لنگه خبر بده!

پاسدار قد بلند با زوی ناصر را گفت و او را بین خودش و پاسدار دیگری قرار داد و بعد دو پاسدار دیگر با چراغ قوه داخل اتاق شدند و با پوتین‌های گلی - شان رختخوابهای به هم ریخته را لگد کردند و شروع کردند به، مثلاً، تفتیش و بازرسی! به هر گوشه‌ای سرمی‌کشیدند، پستو، پنجره، تاقچه‌ها، پشت چراغ پشت سماور، حتی پتوها را از روی بچه‌کنار زده و کوچولوهایی خوابیده را هم بیدار کردند. گوشه‌های موکت را کنار میزدند. بوی نم و دمای موش فضای اتاق را فرا گرفت. ناصر که بین دو پاسدار ایستاده بود، اعتراض کرد:

- اینطوری دنبال مواد مخدر میگردید؟

پاسدارها دستش را از پشت دستبند زدند و بدون خدا حافظی او را هل دادند و مثل سگ‌هایی که دنبال غذا بگردند، توی حیاط هم داخل سطلها و بشکه‌های آب سرمی‌کشیدند. و بالاخره از در حیاط بیرون رفتند.

اهل محله در آن وقت شب ریخته بودند بیرون. گرچه محله آهنگران در حاشیه



شهر بود و تازه داشت آب می‌شد و برق نداشت و کوچه‌ها تاریک بود، اما همسا -  
 یه‌ها توانستند متوجه ما جراشوند و بفهمند که پاسداران به‌خانه ناصر شبیخون  
 زده‌اند و او را از خانه بیرون کشیده و برده‌اند.

- ناصر بود بردنش، باجی فاطمه!؟

- آره زهرا جان! چند روزی بود دلم خبر داده بود، یعنی میگی چسکارش  
 میکنن زهرا؟

- حیف شد که دیر خبر شدیم و گرنه بلای ما مورای شهرداری را سرشان می -  
 آوردیم. حالاهم فردا میریم دنبالش.

\*

\*

\*

در آهنی سلول زندان، به‌روی ناصر بسته شد، ناصر با دستهای بسته نشست.  
 پارچه سیاهی را که روی چشمهايش بسته بودند، به کمک زانویش، کمی کنار  
 زد تا بتواند سلول را ببیند، سلول یک متر و نیم طول و یک متر عرض داشت.  
 پتوی کهنه کثیفی پهن شده بود. بوی بدی سلول را آکنده بود، بوی نم و کاسه  
 غذای مانده که کنار دیوار افتاده بود و معلوم بود که متعلق به زندانی قبلی  
 است. ناصر از زیر چشم بندنگاهی به دیوارهای سلول انداخت. سلول پنجره  
 نداشت و راه فراری به نظر نمی‌رسید. نوشته‌هایی بر دیوارها جلب نظر میکرد  
 بعضی‌هاشان را پاک کرده بودند، اما بعضی را توانست بخواند: "کارگران  
 جهان متحد شوید!" آثار شلاق پاک‌میشود اما آثا خیانت پاک‌نمیشود!"  
 "سعید رحمانپور"، "داود ثروتیان"، "یعقوب"، "مد"...

به یاد یعقوب افتاد و حرف‌هایی که برای کارگران در کانون بیکاران می‌زد،  
 چقدر رسا و روشن صحبت میکرد، چقدر زنده و دقیق از مشکلات و مشقات کارگران  
 بیکار حرف می‌زد، انگار صدای یعقوب بود که در گوشش طنین می‌انداخت.  
 آخرین جملات سخنرانی‌اش را به یاد می‌آورد که میگفت:

"ببینید رفقا که چه دنیای برعکس یه دست‌های ما آفریننده همه نعمتهای

زندگی به اما در همان حال همین دستهای ما از آن نعمتها کوتاه است. دستهای خسته مان را همیشه، روی شکم گرسنه میگذاریم. سرما به ونظام سر- ما به داری دیوار بیست‌بین دست‌و‌دهان ما. این دیوار را باید ویران کرد!" نا صر همان وقت که این حرفها را شنیده بود، پدرش در نظرش مجسم شده بود که دهها سال رمق جاننش را در خدمت‌دارا تر شدن ثروتمندان گذاشته بود و این او آخر که تقاضای بازنشستگی کرده بود آن کلاه را سرش گذاشتند و اخراجش کردند. حالاهم دوباره به یاد پدرش افتاده بود. پدر بیکار باشد و خودش هم که زندانی است، معیشت خانواده پس چه خواهد شد؟ رشتنه افکارش به زندان و دستگیری خودش بازگشت: چقدر از کارهایش اطلاع دارند؟ چطور با زجوشی پس بدهد؟ و با همین افکار کم‌کم خوابش برد. . . . .

صبح زود، در آهنی سلول با صدای گوشخراش قفل زنگ زده اش باز شد و زندانبان داد زد:

- نا صر توئی؟

- بلی!

- راه بیفت ببریم!

در اتاق با زجوشی او را همچنان دست‌بسته روی یک صندلی نشانند و پتوی کهنه و کثیف و خاک‌آلودی روی سرش انداختند، طوری که از هر طرف به زمین میرسید. یک ساعت. . . دو ساعت. . . داشت خفه میشد. اگر هم سربلند میکرد باران مشت‌ولگد و شلاق بود که بر سرش میبارید. پس از این تحقیر و توهین جناب با زجور سید:

- ما همه چیز را میدانیم! نه خودت را بدبخت کن نه ما را هم دردسربده! یا الله فوراً هرچی میدونی بگو! من ضبط صوت را روشن میکنم که حرفها تو بزنی. تکمه ضبط صوت را فشار داد.

نا صر گفت:

- چرا منو دستگیر کردید؟

بازجو ضبط صوت را خاموش کرد:

- خودت خوب میدونی جوئه ور! شوکا رخونه، تو محله خودتون، اینجا و اونجا همیشه دنبال آشوبگری هستی، چوب لاجرخ اسلام گذاشتی، با انجمن اسلامی سرشاخ میشی، کارگرا رو تحریک میکنی.

ناصر با زهم سوال میکرد تا ببیند اطلاعات مزدوران در چه زمینه نیست، تا هم بهتر جواب بدهد و هم اگر فرصتی دست داد در فقاییش در خارج زندان رادر جریان قرار دهد و سرانجام گفت:

- این حرفها چی به؟ شاید عوضی گرفتین!

- خفه شو! هیچ هم عوضی نگرفتیم و خیلی هم خوب می شناسیمت، تو ناصر سرخی هستی، سن ۲۸ سال در محله آهنگران نزدیک خیابان منجم زندگی میکنی، سیزده سال سابقه کارداری در زمان طاغوت هم آشوبگر و خرابکار بودی - و بعد چند فحش چارواداری داد و ادامه داد - زود باش هر چه میدانی بگو! اعتصا با تون، آشوبگری های کفر آمیزتون علیه اسلام، رهبر - نتون، کمونیستها، همه شو بگو! بگو و توبه کن و گرنه سر خودت توبه باد دادی .

- باز چند فحش آبدار دیگر زینت حرفهایش کرد و تکه ضبط را فشار داد .

ناصر اندیشید: پس خیلی چیزها را هنوز نمیدانند، و بعد شروع به صحبت کرد:

- پدرم بیکاره . یک پیر مرد ۶۰ ساله . مادرم ۴۵ ساله ، مریضه ، سه برادر و پنج خواهریم ، من تنها نون آور این خانواده ده نفریم . پدرم اخراج شده ، به زور چنگ و ناخن آلونکی تو حاشیه شهر درست کردیم ، نه برق داره نه آب داره ، نه خیابون ، شهرداری تا حالا چند دفعه خواسته که این آلونک را هم رو سرمان خراب کنه . چهار فصل یک نفس وبدون تعطیل کار میکنیم ، پدرم و مادرم هر کدام چندتا مریضی دارن ، پول دکترو درمون ...

بازجو جیغ زد:

- این مزخرفات به درد خودت میخوره (وچندتا فحش رکیک دادونالید):  
 - اومدی اینجا دکترو دوا از من میخوای؟ آب و برق میخوای؟ به جای آب و  
 برق کوفت و زهر ما رهم بهتون نمیدیم. انگار نصیحت فایده نداره و تو عاقل  
 بشونیستی!

بعد رویش را به طرف در برگرداند:

- بیاید تو برادر! امشت و مال میخواد.

به اشاره با زجود و پا سدا داخل اتاق شدند. کنار زدن پتو همراه بود با توهین  
 و پس گردنی و مشت و لگد به طوریکه او را با دستهای بسته کف اتاق ولو کردند.  
 بعد سه نفری همراه با زجوکتک و حشیا نه‌ای به ناصر زدند. خودشان آنرا  
 "پاس پاس" می‌نامیدند. با تیپا و مشت و لگد او را بطرف یکدیگر می‌انداختند.  
 ختند و همان‌طور دست‌بسته خونین و مالینش کردند. وقتی هم که خسته  
 میشدند یا چند صفحه از او را ق با زجوئی خود را بادمی زدند، یکی یکی  
 استراحت میکردند و تکه پیراهنشان را تا آخر با زکرده بودند و نفس نفس  
 میزدند.

بعد نوبت شلاق و شکنجه‌های جورا جور بود.

\*

\*

\*

پس از چند روز به ناصر خبر دادند که مادرش به ملاقاتش آمده است. ناصر  
 تعجب کرد. گرچه بروز نداد، اما برایش عجیب بود. فکر میکرد چطور مادرش  
 در آن شرایط توانسته ملاقات بگیرد.

جناب با زجو، با چشمان از حدقه درآمده و بغض فرو خورده اش، بی‌سنا و  
 مادرش نشسته بود، اما مادر در همان اولین جمله برایش روشن کرد که:  
 - درو همسایه - الهی سلامت باشن که کاری کردند من ترا ببینم - برات  
 سلام دارند.

ناصر فهمید که مردم محله اعتراضی چیزی کرده اند و مزدوران ناچار شده اند

با این ملاقات موافقت کنند. او هم ضمن احوالپرسی گرم خانواده و اهل محله و پرسیدن از وضع پدر و احوالپرسی مادر، فرصت را غنیمت شمرد و وسط حرفها به مادرش گفت:

- آبا، بلکه حضرت عباس و فاطمه زهرا کمکی بکنن. اونا محفوظن و میتونن کمک کنن.

به این ترتیب اسم عباس و زهرا را که از دوستان محله و کارخانه اش بودند به یاد مادرانداخت و متوجهش کرد که مزدوران هنوز آنان را تمیشنا سندن و میتواننند به مبارزه شان ادامه دهند و حتی به آزاد شدن او کمک کنند. مادر چهره اش با زتر شد و گفت:

- آها، آها، آره ناصر جان، منم شب و روز دست به دامن حضرت عباس و فاطمه زهرا هستم... و با دلتنگی دامه داد: خوب وضع و حال خودت چطوره؟ ناصر گفت:

- دلتنگی نکن آبا، اگر هم مردم، خودت میدونی که پاک و سربلندم. ما در نتوانست خود را کنترل کند و اشکش جاری شد. باز جو بالحن غیض آلودی گفت:

- ملاقات تمومه!

ناصر را به سلول برگرداندند. باز جو به دنبالش داخل سلول رفت و با همان حالت غیض آلود گفت:

- ما میدونیم که توهیچی بروز ندادی، این ملاقات هم که بهت دادیم دلمون به حال اون مادر بیچاره ت سوخت بلکه توهم دلت بسوزه و سر عقل بیای. خیال نکن با قفل کردن اون پک و پوزت میتونی کاری بکنی. اگه حرفا تو بزنی همین امروز آزادت میکنیم. همین امروز! انترس خیال کنی که چون جرمت زیاده نمی بخشیمت، نه! اما میتونیم همین طوری الکی اعدامت کنیم، یا همینطوری

الکی ببخشیمت، فهمیدی؟

نا صر جوابی نداد.

با زجونالید:

- ها! جون بکن! جوابی بده!

- من جوابم داده‌م. چیزدیگه‌ئی ندارم بگم.

با زجون در سلول را ترق به روی نا صر بست . . . و شکنجه‌ها ادامه یافت.

بیش از یک‌ماه بود که نا صر را از سلول به اتاق با زجونی می‌بردند و برمی‌گرد.

داندند و قفل دهانش با زنمیشد. هرچه از او سوال می‌کردند همان جوابها را

میداد. چندبالتلاش کرده فرار کند اما نتوانسته بود. در آن سلول تاریک و نمور

و کثیف خوابیدن را هم برایش قدغن کرده بودند.

نوشته "محمد" بر دیوار سلول جلوچشمانش بود: "آثار شکنجه و شلاق پاک

میشود اما آثار خیانت . . ."

"محمد" کارگری بود با ۲۱ سال سابقه کار، آگاه و رزمنده، توانائی و روحیه

عالیش هیچ به قیافه نحیف و لاغر و عینکهای قطورته استکانیش نمیخواند.

تا آخرین نفس زیر شکنجه‌های وحشیانه قهرمانانه مقاومت کرد و یک بار دیگر

اثبات نمود که ابزاسرکوب سرکوبگران، کارگر نیست!

او حتی اسم واقعیش را - که دشمن خیلی خوب میدانست - مهدی دانشور

است. به دشمن نگفت، و به این ترتیب راه یک کارگر آگاه و کمونیست را

تجلی داد و این حقیقت را مجسم نمود که شکنجه و مرگ در برابر مشقات این

زندگی که او و همزنجیرانش را در خود ذوب میکند، چندان نمودی ندارد.

نا صر دردهای پا و ناخن‌های شکسته‌اش را، پشت و لگن و دنده‌هایش و

سوختگیهای بدنش را با یادآوری این خاطره‌ها تسکین میداد. گرچه صدای

گوشخراش نوار "دعای کمیل" و روضه خوانی که مدام در سلولش با صدای

بلندپخش میشد شکنجه‌ای بود که همچون زخمهایش آزارش میداد، اما این

انجماد هم در برابر آفتاب حقیقت آرمانش تاب مقاومت نداشت. به پیاد حرفهای عباس می افتاد. صحبت‌هایی که در یکی از تجمع‌های کارگران بیکار کرده بود:

عباس پا شد و لنگ‌لنگان جلو تر آمد و بروی کارگران قرار گرفت و در برابر حرفهای یکی از انجمن اسلامی چیهایی خرفت که کارگران را به صبر دعوت کرده بود و وعده بهشت داده بود گفت:

- بهشت ما با یدروی همین زمین برپا شود! ما دیگر فریب افسانه خدا و خرما را نمیخوریم! زندگی من در محله آهنگران همین شهر تبریز حلالشم یک جهنمه روزی هزار عقرب و اژدهای هفت سر مرا میگزند. بچه‌ها مگر سینه‌ن، آب ندارم روشنائی ندارم، استراحت ندارم، مادرم فلجه، پدرم زمین گیر و واریس داره. صدایم هم در بیا دزدانیم میکنن و شکنجه‌گرهایی را سراغم میارن که از اژدهای هفت سر درنده ترن! منومی سوزونن می پوسونن، دنده‌ها موشککنن، له‌وله ورده م میکنن، این جهنم نیست پس چی بیه؟!

بهشت هم همون دنیا بیه که قدرت دست خودمون بیفته و اینهمه نعمت و ثروت و دوا درمون و هرچی خوشی و خرمی دنیا س - این همه محصول رنج خودمون - نصیبون بشه. نه! دیگه فریب اون افسانه‌های پوچ رو نمیخوریم!

باز اندیشید:

- "حالا عباس چکار میکند؟ آیا پیا مها بهش رسید؟ آن لنگ دوست داشتنی حتما کارهای خودشو ادامه داده..."

قفل ذهن ناصر هرگز بازنشد، مزدوران هم جرات نکردند و را زیا دنگا هدارند زیرا وجودش - در زندان هم حتی - خطری بود برای قدرت سیا هشان و تا روز تیرباران با وجود آن همه زخم و درد، همراه همزنجیرانش در زندان سرود میخواند، و تجربه‌های مقاومت در زندان را اشاعه میداد و روحیه مبارزان در بند را با میدن میدرخشان فردای پیروزی اعتلامی بخشید.





# دشمن کیست؟

قلبت

آونگ ساعتی عتیقه رامی ماند  
در انتظار توقف و سکوت  
و دلهره

وجودت را خیشی میزند

در انفجار هرتوپی

که دشت جبهه را

با هیبتی مخوف طواف میکند!

- "قانون جنگ این است

اگر نکشی

کشته خواهی شد"

و جناب سروان

با وقاری که برتنش سنگین است

با نگاهش

ماشه های تفنگها تان را

نوازش میکند!

- "اگر نکشی

کشته خواهی شد..."

و تو میدانی

کشته شدن

تصادم تیری

با مغز

با قلب

یا باشش و روده تنها نیست

پایان کار نیست

که آغازی ست

تلخ

مخوف

ذره ذره از گرسنگی مردن  
برای آنان که چشم براه

ما هیانه، جانت هستند!

\* انفجاری دیگر

و تو بیشتر

در سنگرت مجاله میشوی!

صدایی از آنسوی جبهه

در گوشه‌های پژواک میکند

صدایی که نمی فهمیش

صدایی که به روایت جناب سروان

صدای " دشمن " است:

- " دشمن در حال تعرض است

آتش کنید "

زوزه فرمانده واحد

قلبیت را به هم می پیچد

دشمن کیست؟!

وقتی که غریو گرسنگی

جان را به تنگنای اندازد

وقتی که

برای نان جان باید داد

وبال مرگ را

برشانه های نان آوران خانه

مزین کرد؟!

دشمن کیست...؟!

اینجا سخن بر سرزندگیست

و تو در التهاب دیداری

میسوزی!

- "دشمن در خط آتش است ..."

می بینیش!

تکیده و گردآلود

قامتش در روزنه تفنگت

شکل میگیرد

باد میکند...

و صورتش

که امیدگم گشته‌ای

سخت در همش فشرده است

نمودار میشود.

- "اگر نکشی

کشته خواهی شد..."

و تو غضبناک زمین را تف میکنی و

هفت ملک عالم را

به فحش می بندی •

- کودکان

در انتظار پدر هستند و

همسرت

آخر ماه

بقال سرگذر را

در شمارش ثانیه‌ها

دق مرگ میکند!

دشمن کیست ...

وقتی برای فروش کارت نیز

جان را

پیش قسط می طلبند  
وقتی جواز کار  
از کشتارگاه جبهه می گذرد!

\*

- " دشمن در خط آتش است... "

و تصویرتش را  
در روزنه تفنگت می بینی  
که مگسک بر آن شیار انداخته است!  
قلبیت میگیرد و  
خون در دیدگانت  
انباشته میشود.

چهرهٔ سرباز جان میگیرد و  
توپیکری از کار

پیکری از رنج  
سایه‌ای از کودکان منتظر

در انتظار نان آور

در کارآبادهای عراق

در برابرت مجسم میشود!

فکرهایش را می خوانی

فکرهایت را میخواند

از مرگ چندشت میگیرد و

خاک را نشانه میروی!

- " پفیوز! "

دشمن در خط آتش است... "

گوشه‌ایت

در التهاب فحشهای

فرمانده میسوزد و

" دشمن " را

غلطان درخون می بینی...  
پا میزنند... فریاد میکشد.  
و گریه کودکانش

در مغزت شکل میگیرد  
که در درگاه خانه  
پیکر درخون خفته پدر

سرباز کارگر را  
به انتظار نشسته اند...  
و کودکانت را می بینی  
که سرگشته

دست بر قلبهایشان دارند و  
مروارید اشک را محک میزنند...!  
- " سربازان قهرمان  
دشمن را خرد کنید... "

زوزه جناب سروان  
بر قلبت سنگینی میکند!  
می بینیش ...

دهانش چون حفره سیاهی  
باز وبسته میشود و  
مرگ را بشارت میدهد  
- " دشمن را خرد کنید... "

و تو تفنگت بسوی

حفره سیاه نشانه می‌رود...!

# دنیای آرزویم

بنشین تا با تو بگویم  
از دنیای آرزویم  
دنیایی که از پشت تفنگم  
می بینمش وقتی که می جنگم  
می بینمش که آنجا دیگر  
جنگی نه ، تفنگی نه ،  
زوری نه ، تا به زور براندازی .  
می بینمش که آنجا دیگر  
سرمایه ، کار را  
قیچی نمی کند .  
کس را کسی اجیر نمی گیرد ،  
آنجا دیگر ،  
نیاز را بانان ،  
در جنگ نمی بینی .  
اندیشه ها و پنجه ها و روبات ها ،  
می سازند و می سازند ،  
از نان و شادی و دانش و زیبایی ،  
هر آنچه را که خواهی .  
اما دیگر ، در هیچ کارخانه نمی سازند .  
نه قفل ، نه گاو صندوقی ،  
نه دستبندی ، نه کلاه خودی .  
آنجا دیگر پلیسی و آخوندی نمی بینی  
مگر صورتکهایشان را  
در باغ وحش پارک محله

بنشین تا با تو بگویم  
 از دنیای آرزویم  
 دنیایی که نام قشنگش را  
 هر شب  
 بر دیوارخانه های فولاد شهر و زورآبادمینویسند .  
 نامی که هر صبح ،  
 عزمی دوباره در دلمان نقش میکند ،  
 نامی که هر روز ،  
 بوزینه ها آن را  
 - با فرچه هایی چون ریشها و کینه ها ایشان سیاه -  
 سیه پوش می کنند .  
 اما نام قشنگ دنیايم ،  
 از زیر آن سیاهی ها هم می گوید :  
 آنجا  
 هر جا که می روی زیبا شهر است ،  
 با مردمی گشاده دل ،  
 با خانه هایی سرشار از عشق و دوستی  
 دیوارخانه ها - تازه اگر دیواری باشد -  
 گلبافه های اطلسی و شمشادند ،  
 که مرزهای نازک خوشبختی را  
 نشانه می کنند .  
 آنجا ، صفای عشق  
 از بند زور و زر  
 از پیله دروغ و ریاکاری  
 آزاد است .  
 زن یا رومردیار ، هر دو برابر .  
 افسانه نیست این ،

باور کن این حقیقتی انسانی است.

\*

\*

بگذار تا با زهم با تو بگویم  
از دنیای آرزویم ...

بنسین تا با تو بگویم

از دنیای آرزویم

دنیایی که روز اول مه را

با آرزوی آمدنش هر سال

در صد هزار شهر چراغانی

در بیشمار کارخانه، خیابان، میدان

جشن و سرور جهانی

برپا می‌کنیم

دنیایی که زیر سوسوی فانوس معدن

می‌بینم آسمان چراغانش را

دنیایی که در کویر خشک نفس گیر

می‌بینمش به سبزی جنگلها

می‌بینمش به سرخی مشعلها

آنجا، من و تو، یاریم

آنجا من و تو با همه، یارانیم

با من مگو کجا ست؟ همین جا ست، یار من!

دنیای آرزوی من و تو،

همین دنیا ست.

روی همین زمین سفتی،

که زیر پای ما ست.

تنها باید که زیرو روشود

آری باید که زیرو روشود، هر چه زودتر!

با دستِ ما که ساخته ایم و میسازیم

باید که زیرو روشود، هر چه زودتر!

\*

\*

\*



# استعمار پس!

دیگر نمی گذاریم  
برپا کنندگان ستم  
نیروی بازوانمان را تاراج کنند.  
قانون کهنه را بدور افکن  
این قانون  
شلاق ستمگران است.

ما قانون بهتری خواهیم آورد:  
قانون اتحاد، کار، آزادی، برابری  
بگذار خون ستمکاران  
چون رودخانه‌ای  
بر سنگفرش خیابانها جاری گردد  
سپیده باز دمید  
اول ماه مه رسید

\*

در سحرگاه اول ماه مه  
شیپور " کمون " دمیده میشود  
تا پرولتاریای تمام جهان  
این گارد سرخ تاریخ  
به پا خیزد.  
کارگرجوان!  
به یاد " کموناردهای " قهرمان  
که پرچم سرخ را برافراشتند،  
صف رزمندگان را فشرده تر کن!  
دیروز را به یاد آور در زنجیر،

امروز را ببین در رزم ،  
و فردا را بیشک، در فتح !  
ما پیشتاز دنیای تازه ایم ،  
پارتیزان هدفهای اصیل،  
و درکوله‌ها مان  
فردای نو، انسان نو، زندگی نو را  
بر پشت میکشیم  
آنجا بر پیشانی افق  
آن ستاره سرخ رامی بینی؟  
هرششدا نگش مال ماست  
مال من ، تو، همه ،  
اما تا جنگیم  
پیروزی محال است .

برویم تا بنیانهای کهنه را ویران سازیم  
سپیده باز دمید  
اول ماه مه رسید .  
سپیده باز دمید  
اول ماه مه رسید .

\*

در سحرگاه اول ماه مه  
با اولین طلایه خورشید  
آسمان رنگی دیگر می گیرد .  
رنگ آتش شعله‌ور  
رنگ خون کموناردهای جوان  
و پیشا روی ما  
جنگی به وسعت آسمان درمیگیرد .

قیام ما

جنگ افزار ماست  
وسوسیا لبسم  
پرچم سرخ ما،  
دو نشانه صادق از هدفی مقدس؛  
آزادی تمام ستمدیدگان روی زمین!  
چهره تاریخ  
برعکس چهره انسانها  
هرروز که میگذرد  
جوانتر می گردد،  
و از فردا  
خورشیدی دیگر  
فرداهای دیگر را روشن خواهد ساخت،  
روزی بزرگ درپیش است  
روز پیکار،  
نزدیک، نزدیکتر، از همین لحظه!  
هان!  
گارد سرخ تاریخ  
برپا!  
می رویم تاوان رنجهایمان را مصادره کنیم  
سپیده باز دمید  
اول ماه مه رسید.

## توضیح ناشر

با پیوزش از خوانندگان و شعرای محترم افس از چاپ

متوجه شدیدم که متاسفانه اسم شاعران از قلم

افتاده است، لذا بدین ترتیب تکمیل میگردد:

۱- دشمن کیست؟ سلیمان قاسمیانی، کاکه

۲- دنیای آرزویم ف. پشکو

۳- استثماریس گزیده ای از سرودهای کارگران

معدن آستوری - اسپانیا

کانون کمک به کردستان - کلن

CHURCH OF THE HOLY TRINITY